

پی بر،

پی‌یر،

کریستیان بوبین

مترجم  
قاسم مؤمنی



نشر ماهی  
تهران  
۱۴۰۳

Christian Bobin  
*Pierre,*  
Gallimard, 2019

---

Bobin, Christian	سرشناسه:	بوبین، کریستیان، ۱۹۵۱- م.
	عنوان و پدیدآور:	پی‌یر، کریستیان بوبین؛ مترجم قاسم مؤمنی.
	مشخصات نشر:	تهران، نشر ماهی، ۱۴۰۳.
	مشخصات ظاهری:	۸۰ ص.
	شابک:	ISBN 978-964-209-422-6
	یادداشت:	فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.
<i>Pierre,</i>	یادداشت:	عنوان اصلی:
	موضوع:	بوبین، کریستیان، ۱۹۵۱- م. — سفرها — فرانسه — ست.
Soulages, Pierre	موضوع:	سولاز، پی‌یر، ۱۹۱۹-۲۰۲۲ م.
	موضوع:	نویسندگان فرانسوی — قرن ۲۰ م. — سرگذشتنامه.
	موضوع:	نویسندگان فرانسوی — قرن ۲۱ م. — سرگذشتنامه.
	موضوع:	نقاشان فرانسوی — سرگذشتنامه.
	موضوع:	نقاشی — فلسفه.
	شناسه‌ی افزوده:	مؤمنی، قاسم، ۱۳۶۱- ، مترجم.
	رده‌بندی کنگره:	PQ۲۶۶۳
	رده‌بندی دیویی:	۸۴۳/۹۱۴
	شماره‌ی کتابخانه‌ی ملی:	۹۷۷۵۲۷۴

---

گر نه آن استی که دست های کافران به  
آن رسیده است تا سیاه گشته، هیچ  
خداوندِ علت دست به آن فرو نیاوردی  
که نه در ساعت، درست گرددی.  
تفسیر سوراآبادی\*

\* افزوده‌ی مترجم

پی‌یر،

نویسنده	کریستیان بوین
مترجم	قاسم مؤمنی
چاپ اول	زمستان ۱۴۰۳
تیراژ	۱۵۰۰ نسخه
مدیر هنری	حسین سجادی
ناظر چاپ	مصطفی حسینی
حروف‌نگار	حمید سناجیان
چاپ متن و صحافی	حصاری

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۲۰۹-۴۲۲-۶  
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.



نشرماهی

تهران، خیابان انقلاب، روبه‌روی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۱۷۶، واحد ۴  
تلفن و دورنگار: ۶۶۹۵۱۸۸۰  
[www.nashremahi.com](http://www.nashremahi.com)



خوار است به چشمم نقاشی. خوار است به چشمم موسیقی. خوار است به چشمم شعر. خوار است به چشمم هر آنچه در تنگنای گونه‌های ادبی یا هنری بگنجد و ذره ذره در این گنجایی بیوسد. شصت سال و اندی گذشت تا دانستم چه در نوشتن می‌جستم، در خواندن، در عاشق شدن، در ایستادن در مقابل نیلوفر، تکه‌ای آتش زنه، یا آفتاب لب بام. ظهور حضوری را می‌جستم، فوران حقیقتی را که تخته‌بند تعاریف را بدرد. باخ فقط موسیقیدان نیست. سولاز فقط نقاش نیست. شاعریت رمبو فرع است، غبار خاکستری است که ذره ذره از سوختن در آتشفشان اشعارش بر او نشسته. از میان لاطائلات، همانی را می‌جستم که نوزاد هر بار هراسان از میان خطوط چهره‌ی مادرش می‌جوید. و چون شیری که هُرم هوا را می‌درد و از میان حلقه‌ی آتش می‌جهد، پرده از پیش رو می‌افکنم. چرا که حقیقتی هست هزار بار عظیم‌تر از هر واقعیتی. حقیقتی که حجاب ظواهر را می‌ساید و درهم می‌کوبد و به آتش می‌کشد. حضوری هست که عرصات جهنم را می‌پیماید و درمی‌گیردمان و آکنده‌مان می‌کند و جانمان را می‌ستاند.

که صدای نقاش را به گوش می‌رساند. فقط صدای خودش. بر پهنه‌ای  
بیش و کم فراخ. تنها.

خانه‌ی نقاش در پاریس بارویی است آکنده از سفیدی. دست‌کم  
در خاطر من این‌گونه می‌خواهم. به درون که پا می‌نهم، دیوارها و اثاثیه  
چون کودکان پرهیاهو دوره‌ام می‌کنند و هریک نام خود را می‌گویند.  
بی‌شک بارو است چون بالابری دارد. و بی‌شک یکسر سفید، چون  
پذیرایی‌اش را تواضع فاخر کاناپه‌ای سفید با هزار کنج و زاویه گرفته.  
عکس‌های خانه‌اش شاید خلاف این باشد، یا بسیار متفاوت. ولی من  
به چشم دوربین نمی‌نگرم. باید به چشم جان‌نگریست که یگانه‌راه  
نگریستن است. باروی سفید مأوای عاشق سیاهی است. به فرسنگ‌ها  
آن‌سوتر می‌پریم. به خانه‌ی سِت که استوانه‌ای است پولادین با مغزی از  
بتن. نه، که بهتر. به پلک چروکیده‌ی تمساحی گوش‌به‌زنگ می‌ماند  
حائل نور خیره‌کننده‌ی مدیترانه. تهیای مطلق داخل خانه و در مقابل،  
انبوه درهم کتاب‌های ارسالی دوستدارانش روی میزی کوتاه. حضور  
فروتن کتاب‌ها در هیچ خانه‌ای چشم تازه‌واردان را نمی‌گیرد. تابلویی  
روی دیوار است که دست‌به‌دامنت می‌شود، یقه‌ات را می‌گیرد، گوشت  
را می‌کشد و خودنمایی می‌کند: به من نگاه کن، اصلاً فقط به من نگاه  
کن. نقاشی غرب یکسره رهگذر خودنمایی چنین آزاده‌ای و ابزار  
تحکم چنین استبدادی بر ذهن بیننده است. یکسره، به استثنای  
تابلوهای سولاژ. تابلوهای او سر به تو آرمیده‌اند. دست نمی‌یازند.  
چونان صوفیانی برگزیده از اندیشه‌ی خواسته، بودنشان محتاج یاری

نخستین آشنایی‌ام با سولاژ، بری از قید و شرط حضور، صدایی است  
از پشت خط. تا قطع کردم فهمیدم چه بر سرم آمده. کفپوش آشپزخانه‌ام  
از کاشی‌های پهن چهارگوش است. خوب یادم است صدایش را که  
شنیدم روی کدام یک می‌خکوب شدم. و کجای کدام یک. صدای هر آدم  
گنجی است که به ما می‌دهد. حتی خسیس‌ترین آدم. گنجی که نه مرگ  
را یارای بازستاندنش هست و نه هیچ دستگاهی را توان ثبت و ضبطش.  
آنچه صدا را صدا می‌کند نه دم است و نه کلام و نه حتی سکوت‌هایش.  
صدا کل دنیاست که هرکس بر پرده‌ی خویش نقش می‌کند. دنیایی است  
که از گهواره تا امروز دیده. دنیایی که به سامان یا ویران کرده. صدای  
پی‌یر سولاژ غار لاسکو بود با تالووی پرتوی در انتهای دهانه‌اش. توک  
زیان مردمان جنوب، تیزی شعاع نوری می‌درخشید. با همان خلاصت  
می‌کنند. رغم غبار خفیف لهجه‌اش، صدای سولاژ برهنه است. و  
بی‌نهایت صریح. با ته‌مایه‌ای از سرخوشی و اندک حیرتی از شنیدن  
صدای تو و خودش. کلید بقعه‌ی جانش و گنجینه‌ی نقاشی‌اش همین  
حیرت است. و دیگر بازنگشتن از آن به جهان، دیگر چشم‌نگشودن  
به جهان و چشم‌نگشودن به گرفتاری خویش در برابر پیشامدها.  
تابلوهای پی‌یر به‌سان پوستی وارونه مرطوب و براق‌اند. نشان  
نمی‌دهند. بل می‌گویند. شیار رنگ‌هایشان خطوط صفحه‌ی گرام است

نگاه بیننده نیست. خودشان یاری‌اند. مومیایی‌اند در مومیایی. شیریه جان دانایی. قرن‌ها خیره به دیوارهای روبه‌رو در اندیشه فرو می‌روند. قوت لایموتشان روزهی تاریکی است و افطارشان پرتو نوری. همین دیواری که به آن می‌اندیشند ماییم. در برابر تابلوهای ماورای سیاهش که می‌ایستی، گویی هرگز کسی تا بدین مایه به درونت خیره نشده.<sup>۱</sup> یکی از همین تابلوهای ماورای سیاه تابلویی سه‌لته‌ای است در خانه‌ی سِت، تصویرگر سه‌گردباد ایستا. در باروی پاریس هم یکی بود بسیار از این ساده‌تر، اما نه صریح‌تر. همین قدر مبهم. در حیرتم از عشق مجموعه‌داران. کسی که تابلوهای زیادی دارد تابلویی ندارد.<sup>۲</sup> «زن باره» مهر هیچ زنی را به دل ندارد. خانه‌ی سِت هیچ ندارد جز همین تابلو، نطعی برهنه، و دریای نوری که از پنجره آشپزخانه را سرشار می‌کند، از آشپزخانه اتاق‌ها را و از اتاق‌ها ایوان را. معنایی ساده اگر به زندگی بدهی، آشنایانه‌ای مهیاش کرده‌ای. خاطر جمع می‌شوم هرچه سولاژ کشیده زاده‌ی خودش است و نیز این خانه که فارغ‌نفسی‌اش از کمال است. پایان دیدار.

بسیار پیش آمده که خاربوته‌ای به جانم آویخته و تا دامن کشیده‌ام

۱. تابلوهای ماورای سیاه (Outre-noir) معروف‌ترین آثار پی‌یر سولاژ هستند. سولاژ به جای استفاده از رنگ سیاه به عنوان نمادی از تاریکی یا نیستی، از آن برای به تصویر کشیدن نور و سایه استفاده می‌کند و با ایجاد بافت‌ها و شیارهای مختلف روی سطح بوم و استفاده از رنگ سیاه با غلظت‌های متفاوت، به تابلوهایش عمق و بُعد می‌بخشد. م.

۲. بر سیاق سخن ارسطو که گفت: «کسی را که دوستان صمیمی بسیاری دارد، دوست هیچ‌یک از آنان نمی‌توان انگاشت.» (اخلاق نیکوماخوس، ۱۱۷۱ a) م.

ناگزیر از هم گسیخته. نور جان از همین گسیختن هاست. کس نیست که سیلاب سرد زمان به وقت زادن در نربایدش و رفته‌رفته سهمناک‌تر نشود. سر راه چنگ می‌اندازیم به بوته‌ی علفی که به چنگ نمی‌آید. به سرشاخه‌ای که به هوای آب سر خم کرده و از دست می‌گریزد. رفته‌رفته سهمناک‌تر، ولی گویی تلاطم روزافزونش تصویر ثابتی می‌شود در برابر چشممان و هرچه بیش‌تر در این تصویر می‌نگریم، نیروی بیش‌تری می‌گیریم. سِر می‌شویم و غرق، ولی چشم بر نمی‌داریم، تا کی برسیم به لحظه‌ی افتادن از فراز نیاگارا.

هیچ چیز در این زندگی از خود ما بدتر نیست. خود ما. نخوت‌مان به وقت گفتن، تزویرمان به وقت سکوت، لرزش تن و بدنمان به وقت خواستن و باور پوسیده‌مان به داشته‌های زندگی. ولی چشمی که نظر از سیلاب زمان نگه نمی‌دارد همچنان نیرو می‌دهد به فرشته‌ای که روزگاری بوده‌ایم و دیگر نیستیم و دوباره بایدمان شد، اگر انسان ماندنمان آرزوست. سولاژ نام یکی از همین نیروهاست، هرچند مقدس‌انگاشتنش جفا به اوست. درس اول و آخر سولاژ همین است: طراوت سنگفرش باران‌خورده‌ی راه، هزار بار بیش‌تر از کتاب‌های مقدس از تو به تو می‌آموزد. بنگر چگونه نور را می‌رباید و با آن بازی می‌کند بی‌که به خود بگیردش. بنگر چگونه خود را مالک آن نمی‌انگارد.

گونه‌ی نیستی می‌نشیند و او را از پیشروی بازمی‌دارد، و به وسوسه‌ی تسلیم که چنان دلفریب می‌نماید، رخصت رفتن می‌دهد.

اگر سولاژ نزدیک به صد سال عمر کرده، حتماً برگزیده بوده. انگار که در شانزده سالگی مرده باشد، مثل ژان-باتیست شاسینیه که شاهکارش، بی‌اعتباری زندگی و تسلی در مرگ، را در جوانی نوشت و قرن شانزدهم را به باد انتقاد گرفت و بعد، عمری کوتاه و تلخ داشت.<sup>۱</sup> چه جوانی سرکش، چه پیری روشن‌ضمیر، هر دو راهی‌ست برای گرفتن برق جاودانگی در چنگال باز شکاری. تصویرها مثل بلایای مصر تکثیر می‌شوند و چشمه‌ی نورانی چشم‌هایمان را به صفحه‌ی تلویزیون تبدیل می‌کنند. این الهامات صنعتی که با جذابیتشان قدرت رؤیایپردازی را از ما می‌گیرند، کورند. برای دیدن، برای دیدن واقعی، برای دیدن چیزی فراتر از این دنیا، من به قبیله‌ی ماورای سیاه پناه می‌برم، نزد آن جنگجوهای غرق در گِل. دور هم باشند، نزدیک‌اند. غایب هم باشند، زبانشان گویاست. دایناسورهای قیرین موزه‌ی فابری در مون‌پلیه را به خاطر می‌آورم. هنوز گرمای نهفته در وجودشان را در جانم احساس می‌کنم، گویی در شبی تار، در طویله‌ای که گاوهای ماده، با آه و ناله‌ای جانسوز، راز هستی را زمزمه می‌کنند و تار و پود کیهان را به لرزه درمی‌آورند، به آن فضای گرم و شیرینی و لبریز از بخشش قدم گذاشته‌ام. رمه‌ی سرکش و رام‌نشدنی سولاژ، گاو میش‌ها و

۱. شاعر فرانسوی قرن شانزدهم و هفدهم، م.

نام مفتخران پیش از آنان گام برمی‌دارد. چون قالیچه‌ی سلیمان تکیه‌گاه قدم‌هایشان می‌شود و چون نباشد، می‌افتند. سولاژ اما نامش را پیش نمی‌فرستد. نه از تواضع، که از غرور. غرور آنانی که می‌دانند چیزی بزرگ‌تر از خودشان در کار است. چیزی یا کسی که گهگاه و نابهنگام دست مادرانه‌ای بر سرشان می‌کشد. آفریدن یعنی به‌آب و آتش زدن برای بساویدن هر باره‌ی نوازش این نسیم ناپیدا بر سر، و برخوردن از این طراوت آن جهانی. سولاژ شکوه همین احساس را پیش می‌فرستد، احساسی را که در عادت هر روزه‌مان کم داریم. ما جز به مدد نقص‌هایمان زندگی نمی‌کنیم. نقاشی‌هایش خود حکم‌اند، تمام و کمال. ما تنها برای التیام جراحات اضطراب دست به آفرینش می‌بریم، برای گرفتن یال اسب‌های وحشی آخرالزمان که بر ما می‌تازند، برای ایستادن در برابر رگبار سهمگین نیستی. می‌نویسیم و می‌سازیم و نقش می‌زنیم که از فرط خستگی بر خاک سست عادت‌ها فرو نغلتیم. امر قدسی فرمان نهیب‌گونه‌ای است که به قلب می‌گوید بکوب و بجنگ. ما مرگ خود را برمی‌گزینیم: نه آن اجل مسمی، بل آن مرگی که هر بار که واژه‌ی درست را از آسمان زبان فرومی‌کشیم، به سراغ ما می‌آید، هر بار که شلاقِ قلم بر پیکر بوم نقش می‌زند آن گره‌ی بایسته را، همان گره‌ی ازلی را، آن خط، آن سیلی جانانه که بر

گاوهای وحشی که گویی بر صحیفه‌ی چشم‌هایمان نقش می‌بندند، کافی‌ست خیالشان را در سر پپروانم تا جادوی رنگارنگِ مدرن‌ها در نظرم بازیچه‌های وانهادی کودکانه‌ای جلوه کند. در برابر تابلوی پی‌یر، محال است طعم تلخ تنهایی را بچشی. گویی رود روی کسی ایستاده‌ای، و آن‌کس جز خود تو نیست.

پاسکال، آری باز هم او، بلز پاسکال، شوریده‌ای که می‌خواست ما را به زانو درآورد در برابر خدای غایبش، حال آن‌که هر اندیشه‌اش ما را برپا می‌داشت، رود روی فرشته‌ی مرگمان، مرگی چنین بی‌چون و چرا و چنین تنهایی که گویی آماده‌ی رزم بوده‌ایم همواره... پاسکال، او هم در حلقه‌ی یاران سولاژ بود. می‌گویم حلقه‌ی نادیدنی، می‌گویم آن لرزش هوش که از دل نوابغ روزگاران مختلف، فریاد روشن واحدی را برمی‌کشد... من نیز همچون همه، عمرم را باخته‌ام. بیرون می‌زنم تا در میکده‌ی مونتنی قدحی بنوشم، و دومی، و سومی... از نقل حکایت‌ها کیفور می‌شوم، از رازهای ناچیز شاهان حقیر. زبان مونتنی دلربا چون زنی‌ست که تازه برخاسته از خواب، برادرانه چون شرابی گرم با ته‌مزه‌ی زنجبیل. اما پاسکال، اما سولاژ: ناگهان جز اصل، چیزی باقی نمی‌ماند. قهوه‌خانه بسته است، چراغ‌های کوچه خاموش. به گودال‌های موش‌کوری مردگان می‌لغزیم. به سوی آن پایان غیرهالیوودی می‌رویم، آن باران گل بر سرهای غریب و زردمان که عنقریب تا مغز استخوان شسته می‌شوند. به سویی می‌رویم،

می‌بینیمش، و پاسکال و سولاژ در آن لحظه‌ی سهمگین به ما می‌گویند که دل چه والا مقام است، و خدای مهربان چه هولناک.

از نخستین دم بامداد سیت گذشتم، پرده‌های چرکینِ روشنایی را کنار زدم. برگونه‌هایم لطیف می‌نمودند. دکان‌ها در بخلِ همیشگی خود فرورفته بودند. هوا جادو شده بود. پولادش بر پیشانی‌ام، گویی مرا به بیداری مطلق رسانده بود. بیست و پنجم دسامبر ۲۰۱۸. قطاری در انتظارم بود. شب به اصطلاح مقدس را در اصطبلِ آهنین به سر برده بود. غبارِ خستگی بر آن نشسته بود. پیاده‌روها، به رنگِ خاکستری مرغ دریایی، نشان سولاژ را بر خود داشتند. می‌خواهم ستایشی از غبار بنویسم.

جنگل کاج، زیر سپیدی برفک، از هر سازی نغمه‌سراتر است. خارهای حصارها که انگار تارهای عنکبوت سپیدند. در سکوت خشمگین زانو به گام برمی‌دارم. برفک، این ماده‌ی محبوب من، که ماده نیست، که خط خداست بر هستی. نوری‌ست اسیر، و اگر با دیدنش تو به یاد می‌آیی، از آن روست که در ژرفا، اضداد به هم می‌رسند، درهم می‌آمیزند، و به راز و نیاز می‌نشینند. نقاشی‌های توبی‌قرار و در حرکت‌اند. چشمانمان بر آن‌ها می‌بارد، چونان باران بر راه. این سیاهی پیش رو سیاهی نیست، که شکوه دم و بازدم هستی‌ست، اندیشه‌ای ناتمام، که در شب و روز دنبال می‌شود. برفک مرا پس می‌زند. سیاهی تو مرا به کام خود می‌کشد. دو طریق همسان برای احساس کردن این تکبر «من» که بی‌هیاهو محو می‌شود. در قصرهای بلورین قدم می‌زنم



و دیگر هیچ نیستم جز باد خاور. به تو می‌اندیشم: اندیشه‌ای ناب، اندیشه‌ای وزین، ناخواسته. چنان دوستت دارم که در برابر مرگت سد شوم و نگذارم پیش آید.

باز می‌گردم به سرچشمه‌ها، به آن هنگام که پدر و مادرم هنوز در خردسالی به سر می‌بردند، و تو نیز کودکی بیش نبودی. بر سپیدی کاغذ، سیاهی می‌نشانی و آن‌گاه که از تو می‌پرسند چه می‌کنی، پاسخ کودکانه‌ات، همچون دعایی در برابر مرگ، به گوش می‌رسد. گویی این پرسش و پاسخ نغمه‌ای جاودان است که آرزوی بقا دارد. نغمه‌ای با این ترجیع‌بند:

«چه می‌کنی، پی‌یرک‌چولو؟»

«برف می‌کشم.»

کوچه‌های سِتِ سالخورده چرکین و غبارگرفته‌اند. انگار از زمان لویی چهاردهم تا به امروز، رفتگری به آن‌ها قدم نگذاشته. این شهرها را خوب می‌شناسم، این شهرهای تهیدست را. آن‌ها گذر از زندگی را خالص‌تر و ناب‌تر می‌کنند: در آن‌ها چیزی جز گوهر انسانیت یافت نمی‌شود. برای رسیدن به خانه‌ات از ایستگاه، باید از میان ارواح باد — آن دم دریا که چون عروسی سپیدپوش به دیدار برهوتش آمده — گذر کنی، در کنار کانال روان شوی، و بالا و بالاتر روی. تو در بلندی جای داری. بر فراز شهر سکنی گزیده‌ای و با نقاشی‌ات که با هیچ، با سیاهی غلیظ و چسبنده، با سوگواری بی‌پایان نقش می‌بندی، نداری شهر را به شکوهی آسمانی می‌کشانی. پرده‌ی سیاه بر همه چیز فرو می‌افتد، اما

چنگال‌هایی که آن را می‌درند، آن را به سوی فروغی شاهانه می‌کشایند. سِت، سِت کوچک من، شهر من که هیچ ندارد. گورستان ساحلی‌ات با آن والری ملال‌آور و مغز سنگینش. و آن نقاش در آن بالا. در شب میلاد مسیح، راننده‌ی تاکسی گفت: «عجب، به دیدن نقاش می‌روی!» به آن شب باز خواهم گشت. آری، به دیدن نقاش می‌روم، امروز نیز. نوشتن همانا دیدن اوست. اندیشیدن به اندیشه‌ی او. اندیشیدن به مردی که عمر را در جست‌وجوی چیزی در تاریکی‌اش گذرانده، و از تاریکی‌اش — با شکستگی‌ها، با ترک‌ها، با صبورِ جانکاه — روشنایی آفریده است. در این دنیای به‌اصطلاح «مدرن»، آن قدر چیز هست که چشم از دیدنشان سیر نمی‌شود. تصویرها در آن، همچون کتاب تبتی مردگان، بی‌شمارند. آن‌ها دیوهای درونی ما هستند که از بندِ درون گریخته‌اند، بازگشته‌اند، و به دور ما می‌گردند. این دوزخ شادمانِ فناوری‌های نوین است. و آن بالا، در بلندی‌های سِت، مردی با کارش، تصویرهای سحرانگیز را ریشه کن می‌کند، ساده می‌کند، نابود می‌کند. نوزادی که مادر، همچون کوسه‌ای سپید، بر گهواره‌اش حلقه نمی‌زند، به لکه‌ای در سقف چشم دوخته است؛ لکه‌ای که سایه‌ی آتشین شاخ و برگی ست، همچون پرده‌ای سیاه منقش به لکه‌های نور. و در این نقش، جهانی نهفته است.